



پیغام عشق

قسمت ششصد و هفتاد و هشتم



با سلام خدمت آقای شهبازی بزرگوار و همراهان گنج حضور

موضوع: اختیار

انسان همواره از اختیار خود در امور کارهایش استفاده می‌کند و برای از بین بردن شک و تردید که در بین دو کار دارد، راه انتخابی و نهایی را با قوه اختیار و اراده شخصی برمی‌گزیند، البته اگر بند و قیوداتی مثل دست و پا بسته و یا کار نشد در شرط اختیار نباشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۸

در تَرَدَد مانده‌ایم اندر دو کار

این تَرَدَد کی بُود بی‌اختیار؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۹

این کنم یا آن کنم او کی گُود

که دو دست و پای او بسته بُود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۰

هیچ باشد این تَرَدَد در سَرَم؟

که روم در بحر یا بالا پرم؟

اختیار در گزینش راه انتخابی، گاه به شکست در کار می‌انجامد. که قضا را مقصر دانستن یک فکر و باور ذهنی‌ست، زیرا اختیار باید به ذات و اصل ما منتهی شود و هم‌چنین توأم با پرهیز و آگاهی باشد که جهان را با دید ذهن زشت و زیبا نکنیم و با پیوستن مجدد به عشق و زندگی هر عنایتی را در فضای گشوده‌شده از کن‌فکان بپذیریم، به‌طوری‌که بُعد مادی ما هم



از طریق مرکز عدم مرتعش شود و با قاطعیت کن فکان و امر قضا زیبایی و شکفتن گل حضور را در درون خود ببینیم، و دانه حضور را از ذهن پرس و جو نکنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ز دام چند پُرسی و دانه را چه شده‌ست؟

به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟

اگر فارغ از بافته‌های دام در ذهن شدید، در فضای گشوده‌شده، دانه حضور آشنای دیرین است و در دل شما رُشد خواهد کرد، و چنان که اگر فکرهای سطحی کنار بروند یقیناً خانه امن و ماندگار، فضای یکتایی ست که خواست او و اختیار شماست. به قول حافظ در اختیار به روی من‌های ذهنی بسته است، از زندگی باید همیشه راضی باشیم اعتراض، گله و شکایت داشتن از زندگی، سر تسلیم فرود نیاوردن به امر قضا و کن فکان می‌باشد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشاده‌ست

و پذیرفتن و اختیار عشق در غزل ۵۸۸ از دیوان شمس مولانا در برنامه ۸۹۸

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

بیا ساقی سبک دستم، که من باری میان بستم

به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

ای ساقی خوش‌یمن که می‌زندگی را از کف سرازیر می‌کنی و با قدحی، آزاده رندی، آمدن تو را با هر شیوه نویی پذیرا و در این لحظه، قمار زندگی را جدی می‌گیرد، با تو یکی شده، خرد هدایت و حس امنیت و قدرتش را از تو گرفته، عاقبت،



عشق را اختیار می‌کند، که خارهای من‌ذهنی بسوزد. و با آشوب در هر همانیدگی گل وجود باقی بماند، که زبان باز کند و خواستار سیلی تو باشد که با بیداری آگاهانه نظاره‌گر عیاری تو باشد. چون تو ابدی و ازلی هستی و در قلب همه جای داری و در حالی بسیار نزدیک هستی که حضور در غلاف صبر برنده‌تر می‌شود، زیرا هشیاری، صلاح‌الدین، کمر بسته پر خون از خون‌خواره‌گی تو، بدون همانیدگی به‌سوی تو بیاید.

سعدی، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۰۴

چو می‌توان به صبوری کشید جور عدو

چرا صبور نباشم که جور یار کشم

با سپاس و احترام،

زهره از تهران



«سکه فطیر» را بریز دور!

فطیر یعنی نانی که دُرُست پخته نشده باشد.

ما در زندگی به صورت پیوسته به دنبال تبدیل شدن به انسان مهمی هستیم. یکی از ابزارهای ما هم شغل ما است. مثلاً همه ما فکر می‌کنیم که اگر ما به سلطنت یا پادشاهی در کشورمان برسیم، با دانشی که داریم می‌توانیم کشورمان را بهشت کنیم. من نویسنده هم از این قاعده مستثنی نیستم. من هم فکر می‌کنم اگر من وزیر مملکتی نشوم، شغل مهمی ندارم و نمی‌توانم به جامعه خدمت کنم. این تفکر همیشه با خود ناسپاسی و نارضایتی را نسبت به این لحظه به دنبال دارد. نارضایتی و ناسپاسی دو روی یک سکه‌اند. اسم این سکه را من «سکه فطیر» می‌گذارم. چون سکه‌ای است که کارایی برایمان ندارد. همانند نانی که دُرُست پخته نشده باشد. نان دُرُست پخته نشده را که نمی‌توان خورد، آدمی دل درد می‌گیرد. ناسپاسی، در چشم به هم زدنی روزن دل ما را یعنی مرکز ما را می‌بندد و ما ارتباطمان با زندگی قطع می‌شود و نارضایتی هم دسترسی ما را به بارش باران از ابر عنایت خداوندی قطع می‌کند. مولانا در غزل ۹۱۴ با اشاره به آیه قرآن می‌فرماید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل

خدای گفت که انسان لربّه لکنود

از ناسپاسی ما نسبت به هر عملی که ما در این لحظه می‌کنیم است که روزن و یا سوراخ دل ما بسته شده است و خداوند می‌فرماید: انسان نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است. این بسیار ناسپاسی در من بسیار مشهود است. مثلاً سخت به دنبال خواسته‌ایی دنیایی هستیم، مثلاً: یک ساعت مچی و وقتی زندگی مرا به آن می‌رساند، به ثانیه‌ای نمی‌رسد که در چشم به هم زدنی افکاری همانند بهتر نبود این جایش آن طور بود و یا آن جایش این طور بود، در من شکل



می‌گیرد. در پس پرده این ناسپاسی می‌دانم خوابیده است که من می‌اندیشم که می‌دانم که چه چیزی برای من بهتر است و در این لحظه همان باید رخ دهد.

اما مولانا در مقابل در غزل ۱۷۲۳ می‌فرماید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت برآسمان رضاست

اگر ببارم، از آن ابر بر سرت ببارم

هزار ابر عنایت و لطف، خودمانیم هزار عدد بزرگی است. هزار ابر عنایت در آسمان رضایت داشتن نسبت به اتفاق این لحظه است که آماده باریدن اند ولی تنها با یک شرط. خداوند می‌فرماید: اگر آن ابر بخواهد بر سرت ببارد، تو باید نسبت به این لحظه رضای کامل باشی یعنی خودت را کامل به دست زندگی بسپاری. با هر خواسته‌ای، با هر چالشی، با هر ترسی و با هر نگرانی که در این لحظه با آن روبه‌رو هستی؛ کافی است رضایت بدهی که نمی‌دانی و از دست تو کاری بر نمی‌آید و تسلیم بشوی و امیری را بگذاری کنار و سرت را زمین بگذاری. همان زمان است که زندگی شروع به باریدن می‌کند و دستت را می‌گیرد و خداوند آسمان درونت که سهل است آسمان بیرون را هم می‌گشاید، چراکه او فاطر و گشاینده است. کافی است که رضایت بدهی که هیچ نمی‌دانی و تنها نمی‌دانم هستی و با آن وسوسه‌ای که هم‌اکنون در درونت تو را می‌خورد به صلح برسی و رضا داشته باشی نسبت به اتفاق این لحظه، تا خداوند خمیر وجودت را خمیرمایه بزند و نان خوشمزه‌ای از تو بپزد. آن موقع دیگر فطیر نمی‌مانی. فطیر یعنی نانی که دُرست پخته نشده باشد.

با هم ابیات غزل ۱۷۴۶ تفسیر شده در برنامه ۹۰۲ گنج حضور را مرور می‌کنیم تا ببینیم چگونه می‌توانیم «سکه فطیرمان» را بریزیم دور.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

بر آن شده‌ست دلم کاتشی بگیرانم

که هر که او نمرّد پیش تو، بمیرانم

مولانا می‌گوید: برای آن که بتوانی «سکه فطیر» را دور بیندازی، باید یک همّت اساسی داشته باشی. همّتی که از دل عدم شده‌ات برمی‌خیزد و توانایی افروختن آتش را دارد. وقتی که همّت کنی که دیگر به دنبال هویت خواهی از هر آن چه که ذهنت نشان می‌دهد نباشی، آن هنگام است که می‌بینی هر همانیدگی هر چقدر هم چسبنده و نمی‌خواهد بمیرد به سوی نابودی می‌رود. یعنی می‌بینی اندک‌اندک آتشی برمی‌افروزی که هم‌چون آبی می‌شود که اندک‌اندک بر آتش دردها و ناتوانی‌هایت می‌ریزی. این معنای مردن یک همانیدگی است. یعنی همانیدگی اول کم کم کوچک می‌شود بعد شل می‌شود و سپس می‌افتد. مثل گلی که به دیواری چسبیده، اول آبش را از دست می‌دهد، سپس خاک خشک می‌شود و در نهایت می‌افتد و ذرات خاک می‌شوند و باد آن ذرات را به سوی اقیانوس می‌برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

کمانِ عشق بدرّم که تا بداند عقل

که بی‌نظیرم و سلطانِ بی‌نظیرانم

من یعنی آن ناظر هشیار بر فکرها، چنان قدرتی گرفته‌ام که کمان عشق را آن قدر می‌کشم تا پاره شود. یعنی در عشق‌ورزی به مرکز عدم شده‌ام، در عشق‌ورزی به آن یک هشیاری موجود در همه انسان‌ها که پنهان در پس ظواهر است و در عشق‌ورزی به کره زمین تلاش می‌کنم، تا دیگر منی و جدایی نسبت به دیگران در من باقی نماند. انسان وقتی بتواند دیدِ جدابین خود را با آموزه‌های مولانا دور بریزد، آن هنگام پی می‌برد که چقدر بی‌نظیر است و چه فضای بی‌نهایت بزرگی در درونش ساکن است. پی می‌برد که او نه تنها بی‌نظیر است بلکه سلطان و پادشاه بی‌نظیران است.



یعنی اصلاً تلاش نکن که با ذهنت بی‌نظیر را بفهمی چون بی‌نظیری که در ذهن تو بگنجد و به تعریف درآید، دیگر بی‌نظیر نیست!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

که رفت در نظر تو که بی‌نظیر نشد؟

مقام گنج شده‌ست این نهاد ویرانم

چه کسی است که «سکه فطیر» را دور انداخت و بی‌نظیر نشد؟ هرکس که بتواند تا حد زیادی من‌ذهنی خود را ببیند و بر آن تسلط یابد، او در نظر خداوند آب شده است. او کسی است که هشیاری حضورش از ۵۰ درصد بیشتر شده و پی می‌برد که محل اقامت گنج است. یعنی می‌بیند که این تن ما که بعد از ۹۰ سال فانی خواهد شد، در اعماق خود هشیاری بی‌نظیری را پنهان دارد که نامیرا است و گنجی است پنهان شده. کافی است غزل را بخوانی تا کم‌کم از پنهانی بیرون آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا!

فقیرِ فقرم و افتاده فقیرانم

من دیگر به دنبال این نیستم که «سکه فطیر» م را حفظ کنم و به دنبال سلطنت بر این فضای مسموم ذهن و خواستن باشم. من اکنون که «سکه فطیر» م را دور انداخته‌ام فقیر فقیر شده‌ام. یعنی کلاً دست کشیده‌ام از می‌دانم. از این که همه چیز را در جهان می‌خواستم بدانم دست کشیده‌ام. از این که می‌خواستم کشوری را اداره کنم و در جهان بلند شوم، فریاد بزنم من می‌دانم، دست کشیده‌ام. از این که خودم را به ریسم ثابت کنم که می‌دانم دست کشیده‌ام. از این که



مردم را می‌خواهم کنترل کنم که همان‌طور که من می‌دانم رفتار کنند دست کشیده‌ام. این یعنی فقیر شدن واقعی بدون ریا و دورویی. یعنی در برابر زندگی خم شوی و بگویی آخر من چیزی نمی‌دانم که ای زندگی، تو دستم را بگیر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی‌دانم»

چو من اسیر توام، پس امیر میرانم

بعد از این که «سکه فطیر» را دور انداختی و دیدی هیچ چیزی نمی‌دانی، خدا هم بر تو ضرب سکه جدیدی را می‌زند. اسم تو را می‌گذارد «نمی‌دانم» و از طریق تو در جهان ماده، خلاقیت و دانایی خود را جاری می‌کند. هر آن کسی که تماماً مرکزش را از همانیدگی‌ها پاک کند و خودش را اسیر این آموزه‌های شگفت‌انگیز مولانا کند، او امیر می‌شود. یعنی دیگر همانیدگی و خواسته‌ایی نیست که او را به این‌ور و آن‌ور بکشد. در زندگی روزمره هم ما می‌بینیم که چگونه هر قدم ما از همانیدگی‌ها و برآورده کردن آن‌ها سرچشمه می‌گیرد. این امیری نیست که سگ و دو بز نیم تا پول جمع کنیم و آخرش هم ۹۰ سالمان شده باشد و باید همه را بگذاریم و برویم. این معنای کامل اسیری ذهن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست

چو من از این دو گذر کردم از مجیرانم

مولانا درهای اسرار را بر روی ما می‌گشاید و می‌گوید: آن کسی که اساساً به دنبال تأیید و توجه گرفتن در این دنیا در هر زمینه‌ای نباشد، یعنی از همانیدگی‌ایی که برای حرف دیگران زندگی کند، رد شده باشد، او از امیری رد شده است. این شخص اگر مقاومت و قضاوت هم نداشته باشد نسبت به اتفاق این لحظه، یعنی از اسیری هم رد شده است. خداوند



این شخص را که از این دو گذر کرده است از پناه‌گرفتگان می‌کند. در پناه هُشیاری حضور آرامشِ ابدی است که ما را دربرمی‌گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

چو شب بیاید، میر و اسیر محو شوند

اسیر هیچ نداند که از اسیرانم

تمام این القابی که ما در این جهان دُرُست کرده‌ایم، چه اسیر و چه امیر و چه پادشاه و چه خواجه و غیره، هنگامی که آن شخص به خواب می‌رود، از بین می‌روند. مثال جالبی نیست! بله که است. مثال این است که ای شنونده، هرآن چه را که اکنون به آن می‌اندیشی و از آن هویت می‌گیری بدان در خواب با خودت آن را نمی‌توانی ببری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

به خوابِ شبِ گرو آمد امیریِ میران

چو عشق هیچ نخسبد، ز عشق گیرانم

آن لقبی که با خوابیدن ناپدید بشود و ما را ترک کند همان بهتر که ما را ترک کند و ما به دنبال آن نباشیم. آخر این چه قدرت تو خالی‌ایی است که با خوابیدن ناپدید می‌شود! هُشیاری حضور آن اصل ناظر ما آن یگانه زندگی جاوید در همه که با خواب ناپدید نمی‌شود. آن اسمش عشق است و خدایا دستم را بگیر تا بدان عشق من آتش بگیرم و از همانیدگی‌هایم چیزی نماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

به آفتاب نگر پادشاهِ یک روزه‌ست

همی‌گدازد مه نیز کز وزیرانم



به آفتاب نگاه کن که در این لحظه چگونه با طلوع خود در این لحظه حاضر است و در فکرها و اندیشه‌ها گم نیست. او پادشاه است، چراکه در این لحظه است، حاضر است و در ستیزه در فکرهایش گم نشده است. ولی ماه را نگاه کن یعنی من ذهنی‌ات را نگاه کن که چگونه با تابش اندکی از نور حضور تو فکر می‌کند هست و نور دارد. و می‌گوید من وزیرم و نور دارم. اما این نور عاریتی ماه کجا و اشعه‌ی آفتاب کجا!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

منم که پخته عشقم، نه خام و خام طمع

خدای کرد خمیری، از آن خمیرانم

دیگر دمدمه‌های انتهای غزل دارد می‌رسد. هرکسی که تا این جا شنیده باشد کم کم پی می‌برد که وقتی «سکه فطیر» را دور انداخت، دریچه‌های زیادی بر رویش باز شد و دانست که درحقیقت اصلش نان پخته‌ای است که با تنور عشق پخته شده است. این شخص ناظر بر افکارش دیگر خام نیست و خام طمع هم نیست. یعنی دیگر بر نمی‌گردد به همانیدگی‌هایی که چیزی جز درد برایش نداشتند، از آن‌ها هویت‌خواهی کند. آخر او پی برده است که خمیر اصلی وجودش را خدا از بی‌نظیری آفریده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

خمیر کرده یزدان کجا بماند خام؟

خمیرمایه پذیرم، نه از فطیرانم

سؤال اساسی این است که آن کسی که بر روی خودش کار می‌کند و خمیر درست پُف نکرده من ذهنی‌اش را دارد کوچک می‌کند، خام خواهد ماند؟ معلوم است که نه. خداوند با تمام قوا نسبت به عاشقان و عارفان راهش غیرت دارد. این افرادی که چشمشان باز شده است، کارهای بزرگی برای بیداری جهانیان خواهند کرد. این افراد خمیرمایه پذیرفته‌اند



و می‌گذارند خداوند آن‌ها را ورز بدهد تا از آن‌ها نان خوشمزه‌ای پخته شود. چه کسی در جهان است که نان تازه پخت را یعنی انسانی را که سراسر فضای گشوده‌شده و مهربانی و محبت است دوست نداشته باشد!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

فَطیرِ چوَن کَند او؟ فَاطِرُ السَّمَوَاتِ اسْت

چو اخترانِ سماوات از مُنیرانم

خداوند هیچ انسانی را فطیر یعنی غرق در همانیدگی رها نمی‌کند. او با مرکز همه ما کار دارد. او به دنبال این است تا آسمان درون همه ما را بگشاید. به چه وسعتی؟ به وسعتی که من نمی‌دانم! مولانا دیگر نور بازگشته به منبعش شده است و می‌گوید: که از ستارگان پرنور آسمانم. یعنی انسانی که به حضور زنده شود، او هم چون ستاره‌ایی در این کهکشان نور بر اطرافیان‌ش و هرآن که با او در ارتباطند می‌باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

تو چند نام نهی خویش را؟ خَمَش می‌باش

که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

ای شنونده، تعریف کردن خودت با الفاظ ذهنی بس است. بیت آخر است و پاشو قلم و کاغذ بیاور. اگر هنوز نیآورده‌ای تا پیغام دیگر بینندگان خردمند را در دل و جانت با قلم نقش بزنی. این کودکی است که هنوز می‌گویی من همه چیز را می‌دانم و گنج حضور چیز جدیدی برای من ندارد. تو هنوز پیر و استاد نشده‌ای و گنج حضور در هر هفته با سبیدی پُر از خرد و دانش به سوی تو می‌آید کافی است که پذیرا باشی.

گفتیم «سکه فطیر» دورو داشت، ناسپاسی و نارضایتی. هر شنونده‌ای که نتواند از این تله من ذهنی به سلامت عبور کند، فطیر می‌ماند. یعنی ناپخته تنها سرگرم در همانیدگی‌ها می‌ماند و به چشم به هم زدنی ۹۰ سال هم گذشته است. اولین



قدم برای این که کسی بتواند «سکه فطیر»ش را دور بیندازد این است که اقرار قلبی کند که می‌خواهد. در غیر این صورت بدون طلب، در همیشه بسته می‌ماند. این یک اصل است در قفل شده بدون کلید باز نمی‌شود. شیوه خدا این است «سکه فطیر» را بریز دور نان پخته حضور را دریافت کن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

بی کلید این در گشادن راه نیست

بی طلب نان سنتِ الله نیست

پویا - آلمان



به نام خدا

در زمان‌های قدیم چون صابون نبود همه با دست‌های کثیف غذا می‌خوردند و علت بیماری و مرگ را تشخیص نمی‌دادند. تکرار ابیات مولانا مثل صابونی‌ست که کثیفی‌های روح ما را می‌شوید تا دچار بیماری‌های روان‌شناختی نشویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳

به هر روزی درین خانه یکی حُجره نَوی یابی

تو یکتو نیستی ای جان، تَفْحُصْ کُن که صد تویی

فضاگشایی کلید اتاق‌های دست نخورده خانه دلمان است، کلید فضاگشایی را به قفل‌های مرکزمان بزنییم تا ببینیم چقدر نیاز به خانه‌تکانی و دور ریختن باورهای کهنه و فکرهای پوسیده داریم؟ در این فضای گشوده‌شده ما به صدتویی یعنی جان بی‌نهایت خود پی می‌بریم، چشم من‌ذهنی دید ابلیسی دارد و انسان‌ها را یک‌تو یعنی تنها یک جسم می‌بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴

که نیم، کوهم ز حِلْم و صبر و داد

کوه را کی در رباید تُند باد

ما من‌ذهنی نیستیم که مثل کاهی با هر بادی و هر حرفی و هر اتفاقی از جا کنده شویم و واکنش نشان دهیم. ما روح بی‌نهایتیم که با فضاگشایی مثل کوهی به عدم تکیه می‌کنیم و با بادهای اتفاقات از جا کنده نمی‌شویم، بلکه یک همانندگی را شناسایی می‌کنیم و از مرکزمان پاک می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۱۸

ای خُنک چَشمی که آن، گریانِ اوست

ای همایون دل که آن، بریانِ اوست



خوش به سعادت چشم‌های عدم‌بینی که شوق دیدار معشوق، او را به فضاگشایی و پاکسازی مرکزش وامی‌دارد و برای لحظه‌ای که خدا به مرکزش بیاید، می‌گیرید. خوشا به دلی که عهد‌الست را فراموش نمی‌کند و در صبر و شکر و پرهیز است، هرچند درد هشیاران می‌کشد ولی آگاهانه همانیدگی‌ها را از مرکزش پاک می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳+

مصلحت آن‌ست تا یک ساعتی

قوتی گیرند و، زور از راحتی

صلاح ما این است که هر لحظه با فضاگشایی با زندگی آشتی کنیم و با سپاسگزاری و اجرای قانون جبران بتوانیم از نعمت‌هایی که برای ما آفریده شده است توانمند و قوی شویم. نور هدایت و شادی در فضای شکرگزاری است، غول من‌ذهنی نه شکر را می‌شناسد و نه مصلحت را می‌داند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶

نیست کسبی از توکل خوب‌تر

چیست از تسلیم، خود محبوب‌تر؟

تسلیم و اجرای قانون جبران ما را از ترس، حرص، حسادت و مقایسه خود با دیگران آزاد می‌کند و در رضایت و امنیت و سپاسگزاری قرار می‌دهد، هیچ کسبی بالاتر از فضاگشایی و دستیابی به کوثر الهی نیست. ما با زرنگی من‌ذهنی در چاه کمیابی‌اندیشی می‌افتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹

ترک معشوقی کن و، کن عاشقی

ای گمان برده که خوب و فایقی



یکی از مخرب‌ترین نوع همانیدگی، همانیدگی با سواد و دانش است. من ذهنی پندار کمال دارد و گمان می‌کند که خیلی آدم خوبی است و بیشتر از همه می‌داند، او برای تأیید گرفتن از دیگران به نوعی معشوقی می‌کند و از عاشق اصلی دور می‌ماند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵

هین مگش هر مشتری را تو به دست

عشق‌بازی با دو معشوقه بد است

مولانا ما را آگاه می‌کند، اگر برای بیشتر کردن همانیدگی‌ها با من ذهنی‌ات عشق ورزی می‌کنی، نمی‌توانی ادعای عاشقی کنی و خدا را در مرکزت بیاوری. قانون زندگی غیرت دارد و اجازه نمی‌دهد با دو معشوقه عشق‌بازی کنی، چون تنها مشتری ما خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد

که مساز از چوب پوسیده عماد

*عماد: تکیه گاه

استاد که زندگی‌ست با قانون قضا و کن‌فکان ما را به جرم عشق‌بازی با فکرها، باورها و دردها ادب می‌کند تا از چوب پوسیده همانیدگی‌ها که آفل و گذرا هستند تکیه‌گاه نسازیم و زندگی نخواهیم. ما تکیه‌گاهی جز عدم نداریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

جمله عشاق را یار بدین علم گشت

تا نکند هان و هان، جهل تو طنازی



یار که زندگی ست به همانیدگی‌های ما تیر می‌زند تا من ذهنی ما را بگشود و زنده ما را از مرده من ذهنی بیرون بکشد. عاشقان خدا با اشتیاق فضا باز می‌کنند و به سوی عدم می‌روند تا در دام طنازی نفس نیافتند. خدا من ذهنی عاشقان را در تسلیم و فضاگشایی می‌گشود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۵

گر بینی یک نفسِ حُسنِ وُدود

اندر آتش افکنی جان و وجود

اگر قضا و کن فکان حوادثی را پیش آورد و دردهای ما بالا آمد، یک لحظه ذهن را ساکت کنیم و فضا باز کنیم تا مبادا شیطان، زیبایی و لطافتی که وُدود یعنی خدا در ذات ما پنهان کرده است را بدزدد. با خاموشی ذهن، آتش خشم و حسد و انتقام‌جویی فرومی‌نشیند و نور و آرامشی جان ما را در برمی‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۵۸

از کدامین بند، می‌جویی خلاص؟

و از کدامین حبس، می‌جویی مناص

*مناص: ازادی

ما هشیاری بی‌نهایت هستیم که به خاطر همانیدگی‌ها حبس ذهن شدیم و دست و پای هشیاری خود را به چیزهای آفل دنیا بند کردیم و به جای نیاز و بندگی به خدا به من ذهنی خود خدمت کردیم و از همانیدگی‌ها زندگی خواستیم، پس از کدامین بند و زنجیر خلاصی می‌خواهیم؟ و از کدامین حبس آزادی می‌خواهیم؟



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

مرادهای ما در من‌ذهنی بیشتر کردن همانیدگی‌هاست که اغلب سرخورده می‌شویم و به نیازهای روان‌شناختی خود نمی‌رسیم. وقتی تسلیم می‌شویم و از چیزی زندگی نمی‌خواهیم، ساکن و برقرار می‌شویم و خدا قدم به مرکز ما می‌گذارد و زندگی از درون ما می‌جوشد و بالا می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۹

خودپرستی نامبارک حالتیست

کاندرو ایمان ما انکار ماست

ما عادت کردیم دردها و همانیدگی‌ها را بپرستیم و گله و شکایت کنیم چرا زندگی ما درست نمی‌شود؟ و مرکز ما هم‌چنان آلوده می‌ماند؟ مقاومت در برابر وضعیت‌ها نامبارک است و قضاوت اتفاقات زندگی به معنی انکار دانایی خداست و نامبارک است. انکار قوانین زندگی از من‌ذهنی می‌آید و ایمان ما را می‌دزدد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

نه بترسم، نه بلرزم، چو گشَد خنجرِ عزّت

به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره

اگر خواسته‌های من‌ذهنی را جدی بگیریم زندگی که با قانون غیرت کار می‌کند، با خنجر عزتش خون همانیدگی ما را می‌ریزد، پس بدون هیچ ترس و نگرانی فضا باز کنیم. در فضاگشایی مثل این که به من‌ذهنی رشوه می‌دهیم تا ساکت شود و خرد زندگی در ما بجوشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷

مغزی که بد اندیشند، آن نقص بسست ای جان

سودایِ پیوسیده، پیوسیده سودا را

*سودا: افکار و خیال باطل

ترس از دست دادن همانیدگی‌ها و پاک کردن مرکزمان نقصی است که برای نابودی بشر بس است. انعکاس فکر و عملی که از روی ترس‌ها و سودای هیجانات من‌ذهنی برمی‌خیزد، مثل: خشم، حسد و نگرانی جز بیماری و ویرانگری نیست.

با سپاس فراوان، دیبا از کرج





همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com